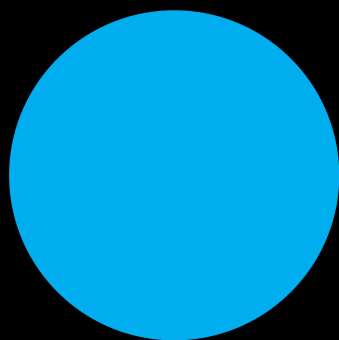


«نکته‌دان عشق»

روایتی

از قدم و قلم



دکتر احسان اقبال سعیدی



چشم

«نکته‌دان عشق»

روایاتی از قدم و قلم

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



Chir

۱۳۹۹

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵-
عنوان و نام پدیدآور: «نکته‌دان عشق» روایاتی از قدم و قلم / احسان اقبال سعیدی
ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: تندیس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری:
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۹۰-۳۹-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع:
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:



«نکته‌دان عشق»

روایتی از قدم و قلم

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: تندیس

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۹۰-۳۹-۸

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۰۱-۶۶۴۸۳۸۳۰ فاکس: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- خیرمقدم عوض از مقدمه..... ۷
- آدم..... ۱۱
- پندار..... ۱۵
- ره زین شب تاریک نبردند برون..... ۱۹
- تاریخ یا تار و یخ..... ۲۳
- مرگ مهیب..... ۲۷
- گیرم پدر تو بود فاضل..... ۳۳
- مردم..... ۳۹
- فوتبال و مرگ..... ۴۷
- سفر سرایش شعر است و هیچ..... ۵۳
- رقابت..... ۶۱
- تاریخ..... ۶۷
- حسادت..... ۷۳
- برای قرار دل و عوض از اختتام..... ۸۳

□ خیرمقدم عوض از مقدمه

نه حالش را داشتم و نه خال هندوی میرزابنویسی و عزیزکردگی برای صف و تسلیم‌پذیران ابدی در مقابل حقایق چدنی ازلی را که بخواهم این نوشتار را از الف یا به قول دوستی که افر استعمال و پنجه‌کشی به تن خویش الف را انف می‌خواند تا یا پیش ببرم درپیش ندارم.

و نمی‌دانم که این همه آدم خط‌کشی شده که خطی لحظه‌ای به خروج از خطوط و تفکر در باب این همه نانوشته که یکی نیست که بگوید و بسلفد که اگر چنین لایتغیر و شفابخش هستند چرا در این سال‌ها در مقابل سرکشی گاه و بیگاه بشر، رستنی‌ها و نباتان فروخشکیده یا پاشیده‌اند؟ کاشکی حتی کشکی هم که شده روزی به جای توصیف موی و میان یار دمی می‌خواندند «دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی / یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی» این اندک اتحاد واج‌ها که واژه‌ها را ساخته‌اند به سبک دوستی بن سلمان و خاشقچی چندان هم با آتش بیگانه نیستند و نمی‌دانم شاید پس از خواندن کمی یا بیشتر از آن و یا هیچ‌تر بگویید سرانگشت صاحب قلم را در تنور بریان باید کرد و یا کاش جای پول این کتاب یه بریون اصفهون زده بودیم اما به هر روی روزی، وقتی و جایی از ارتفاع کوه خواه طور و خواه کوهان عظیم‌ترین و بی‌بخارترین اشتران به هرآنچه از دنیا و فیهاخالدون آن در بر و ذهن داریم نگاه خواهیم افکند و پکی بر پیپی و گام‌هایی آرام‌تر و قرار را بر نطق غرا رجحان خواهیم داد.

آدم □

نگاشتن از سرزمین و سرنوشت انسان قلم می‌خواهد به قوت شمشیر و قامت افراشته به شدت سرو. اما در بساط اهل خاک همه میزانی یا مثقالی از حقیقت را در توشه و خورجین خود به ودیعت دارند که «بلخی آرمیده در قونیه» تمام حقیقت را آینه‌ای بشکسته به هزار تکه می‌داند که هر ذره‌المثقالی از آن در جیب (گریبان) کسی یا آستین ناکسی مستور است. و کجا قطره را توان توصیف هیمنه اقیانوس در جان است؟ هیهات... پس تا برآمدن تمام تکه‌ها طمع بستن بر نور کامل تمثال تمام قد «بریدن دست و ندیدن جمال یوسف» است. همین که قلم‌نگار وطنی‌ام در اندیشه توسنی اوفتاد تا بنگارد آدمیان چنان‌اند و چنین نیز هم، به فقایش نهیب زدم که کدام دوتن از ابن آدم و کالت در محاضر رسمی به جنابتان داده‌اند تا محفظه ذهن حضرتشان را بخوانی و حکم فله‌ای بر احوال و اقوالشان مصدر و ساطع شوید؟

براستی پادشاه دیار خویشتنی یگانه، پس بر آن شدم تا این دیگ دوات نقش خود را بر تن درخت تحمیل نکرده است بگویم برج طغرل و عاج و هر برج دیگری را از پلکان یک به یک پیموده پایین آمده‌ام و تنها از زبان ذهن برفکی خویش به قدر برداشت امروزم بر کاغذ لشکر بی‌جوشن کلمه را روانه می‌کنم. این ستون و سطر کلمه مدعای زیادتی ندارد که آنان هم که داشتند شدند چون مرحوم جمالزاده که صاحب یکی از ارباب جراید (کسره مهمان دال آخر) روزگار کاغذهای کاهی

۱۴ ■ «نکته‌دان عشق» روایتی از قدم و قلم

مباهات و اعراضی از انبار نوشته‌های پرگوش در گونی‌های سه خط دم انبار نداشت. یارب خود مدد کن که چنین مباد.

اینجا از هر دری سخنی و از هر وری و موسمی نسیمی وزان خواهد بود که علقه قلم به دست حاضر به امارات چنددری و گشودگی منافذ ذهنی برای سخت نشدن حضور هوا در ابنیه است. اتم (کسره طفیلی میم بفرمایید) سخن آنکه هر نکویی بر این خطوط رواست از صاحب تمام سرانگشتان است و هر نقصان و فروکاستی خاص سهو این انگشتان معوج.

□ پندار

می‌پندارم برای آدمیان معمول و به روال گذر از حال ناخوش و گذار از رنج‌ها به کاموری کمال مطلوب است. آشکارتر از خورشید تموز است که تعریف رنج و کام وری برای آدمیان گونه‌گون است. شاید برای یک تن آدم هم در ادوار و آن‌های گوناگون تعاریف متفاوتی که گاه به ستیز و تقابل می‌زنند هم داشته باشد. انسان اسیر وادی حیرانی‌ست. در چنبره‌ای از دانسته‌ها و هراس‌ها. دانستن و دیریابی لذاتی‌اند که گاه دیریاب‌اند و قشون زوال همواره با سرداران پایدار و برقرارش در کمین است. انسان به گاه و بیگاه عبیر رنج‌ها و نادانسته‌ها و اذهان نامتکامل است. به روایت پرویز پورحسینی نقش‌آفرین قدیم و قوی هنرهای نمایشی در سری تماشایی «شب دهم»، «همیشه یا نمی‌رسیم یا وقتی می‌رسیم که خیلی دیره». کسی که پشت به همت و بی‌نیازی گوز کرده بود روایت می‌کرد که سه زنبور بر سر بی‌ثمري سکنی گزیده بودند، یکی به الحاح باور داشت که بر کویری تفتیده غنوده‌اند. آن دیگری پابرجا بر این معنی که اینجا صفه ذهن یک تن رنجور بی‌خیال است. آخری به تردید گفت: شاید بر سر آقا ماشالله فرود آمده‌ایم... جمله به میم آخر سلام نداده بود که ید پهن و پر آقا ماشالله هر سه را از محتوا خالی کرد و به انهدام رسانید... و شاید هنوز برقرار از بخار آن سه بود.

برای برداشت از روایت فوق یکسره آزادی بگزینید که انتها چون ساخته‌های فرهادی شیرین نیست که هیچ، رها و یله است.

□ ره زين شب تاريخ نبردند برون

از آغاز تا همین امروز آدمیان بسیار با اذهان و توان‌های بسیارتر بر خاکدان گام زده‌اند و گرد (فتحه سالار گاف است) شده‌اند بی‌آنکه چرخ گردون به قدر ویرگولکی تامل و توقفی کرده باشد. بسیاری حسب آنچه از توانایی ذهنی به ودیعت برده بودند اثری یا ابتری بر جای نهاده‌اند و ترک فعل و ترک (ضمه کلاهدارت) چشم را وانهاده‌اند. بماند که جمعی می‌پندارند «ای خوش آن نعمه که مردم بسپارند به یاد». حال گیرم سپردند به یاد! که چه برادر؟ در میان و میانه‌ی امواج پر حجم «چی به تو می‌رسه؟» هیچ پیغامی برای غنوده در خاک تیره و گور چندصد کرور تومانی لواسانات چیزی از پیچچه‌ی نکو یا نفو خدوهای پشت سر نخواهد برد.

بشر تمایل طفلانه‌ای دارد تا تأثیر و تأثر خود را ورا و فرای امکان وجودی خویش بنمایاند تا شاید باور «ثبت است بر جریده عالم دوام ما» ردی برای فردای «سر به سر شدن با هفت هزارسالگان» بر جای نهد. این همه باریک‌تر از تار زلف مرزی ست میان وهم و واقعیت، میان باور و تردید (کسره به میهمانی دال انتها) «ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد». روز و روزگاری که دور نخواهد بود و دیر هم، چنان مکاشفات انسان راه به کارکرد هول‌انگیز مغز خواهد برد که ریشه‌ی بسیاری تصاویر و باورهای کنون مهیب و ناباور را خواهد گشود. این که در عصبيت و سرمستی و در طرب و طلب تن کدام افشره‌های خیالی پیکر را به وادی

عمل یا اعمال می‌کشاند و می‌گشاید. هر چقدر کالبد بزرگ‌تر و نشستگاه سترگ‌تر حاصل در تواریخ به جد مکرر می‌شود که چینی کردند بزرگان. می‌شود ارثیه اجدادی.

و توهم «ای طفلک که خردک شرری در شوخ چشم داری کاری بکن». این شد حاصل حبس ذهنی همان نای که مسعود سعد یک عمر نالید و هیچ تنابنده‌ای به جد و جهد درنیافت که سجن تن را می‌توان به پرواز سیمرخ خیال تا قاف بی‌سرانجامی به وادی فراموشی سپرد تن به نهایت خاک می‌شود به رنج و کدام تن نگشته است؟ ... لیک «دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی؟ ... یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

□ تاریخ یا تاریخ

آن چه از زمان نادیده به همین حالا امتداد یابد محل مناقشه و خواستن در حد فشردن به سینه برای ابراز ارادت یا ستر و اختفا بوده و ایضا هست. انگار نوع بشر نوعی جاودانگی و ضمداد و زامهران در نادیده‌ای شنیده می‌جوید. نخست می‌خواهد سر از کار دیگرانی دربی‌آورد که «دوش چه سان بوده‌اند». انگار کن نادیدن نوعی سیم خاردار «اینسان نبودن» برای اهل تاریکخانه ایجاد می‌کند. می‌توان توهّم و تخیل را زد تَنگ هر روایتی و نان دلخواه را از تنور به در آورد بی‌آنکه برای تنویر و تمییز به حکم «دزد نگرفته پادشاه است» بتوان کم‌ترین فعل را مرتکب شد. انسان مایل است اینسان زیستن را به مدد شهر فرنگ تاریخ تاب بیاورد.

انگار کن بشرزاد پیش از دوربین و ضبط صوت در بهشت شداد می‌زیسته است. امروز او بیگانه‌ای رانده است در گرداب دد و دام‌ها و طینت‌های نه مسبوق پیشتر گرفتار آمده... آه بهشت شدادش را بهر کدام حیلت علی بابا و چهل طرارش ربودند؟ انسان حال می‌پندارد نامرادی و ناخوش‌خیالی همدم تمام لحظه‌هایش است، پس دنیای تاریخ متورم وارسته‌ای حب آرام‌بخش برای روزگار نو است. تا زیربان نهاده باشید درنخواهید یافت این اکسیر اکسیژن بخش یگانه را ...

نمی‌دانیم و نمی‌توانیم تا یوم آخر که اراده الهی بر شانه‌های آخرین ذخیره، هنگامه‌ی «یوم تبلی السرار» را برپا دارد به راز این پیچ و واپیچ

سردریباوریم. هر پایان تاریخ یا درباره همه چیز در ایستگاه پایانی می‌شود «حسی در میقات» از فرط خردی، هزار ادله بر اثبات با هزار و یک برهان می‌شود تعدیل یا عدول. همین و همان نمی‌شود یا جز از دستان اهل عصمت بر نمی‌آید گشودن راز مهیب این خاکدان - چه فیلسوف سبیل تابیده و صوفی پشمینه پوش در غایت عمل «ره زین شب تاریک نبردند برون/ گفتند فسانه‌ای و در خاک یا خواب شدند». می‌دانم و می‌دانید که چه سان راه دادن به برخی حقایق ازلی- غایی دشوار است. انکار به قصد دیر رسیدن و ناباوری شاید اقوی تریاق‌های جهان باشد که به مدد تربیت افشراه‌ای مغزی به افغان دل‌های بی‌سپر از جوشن پیکان زمان بیاید.. شاید.

□ مرگ مهيب

نیست شدگی، بی نفس شدگی با هفت هزارسالگان هر چقدر هم تفاسیر و تعبیر را دیگرگون و وارون جلوه دهیم هیچ از مهابت و صلابت لشکر مغول عدم و هدم کسر نمی شود. هنوز به خط جلی بر در دنیاخانه نوشته اند «بودن به از نبود شدن خاصه در بهار... انسان سخن نگفت». این حکایت همیشه است. بودن در «مهمانخانه مهمان کش شامش تاریک» ولو تلخ، ولو بی کام، چون زیستن به قاعده و قواره ایست که نوع بشر باور دارد حکمش را نیکو می شناسد و حکایت حلوای نقد است هم! ولو آن که تنها بوبکشد و جفا و طمع نگذارد لختی و لمحهای از آن بر دهان نهد باز همان حکایت «نخورده نان گندم اما دیده در دست های مردم» است. دیدن صفای دست های مردم و سپردن دل به زخمه سرانگشت اغیار و عشاق بر سیم اسباب طرب خوشتر است تا انگشتان خاک شده... تا وادی یکسر هول و یکسر متصل به ساحتی که تا نوشیدن جام الست مگر اهل صفا و مردان منزله خدا هیچش نمی دانند و هیچ کسش نامده باز. دل انسان موحش این جا شرحه شرحه همان نان جوین و کیف های نقدی نیم بند و قوری های بندزده می شود. «تا کنجا باز دل غمزده ای سوخته بود».

تعریف حظ را گر در همین معمولات و معقولات هم بدانیم انسان تا شمع شهوت و شهرت و ثروت و ایضا حسادتش به شراره و شعله تبدیل می گردد، می خواهد بچیند خوشه ها از این تاکستان که در رگ

رزانش هزار خون کسان است. پس چنان برخی دامنشان از دست می‌رود که به انگور هوس اشکمبه انبان کرده، یکسره تا پای ممات طالب‌اند. اما اول آن که رقبا بیکار ننشسته‌اند و سرچشمه‌های آب گوارا به دشواری یافت و انحصاری می‌شوند. و کام به هر نازک بدن (کسره طفیلی بفرمایید) لب شتری هم نمی‌دهند. دیگر هم به رسم همیشه «چراغ هیچ‌کس تا صبح نمی‌سوزد» این نعمت و ملک می‌رود دست به دست. پس اغانی می‌شود از حرمان، از فراغ. از دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟ و باز خوش‌خیال‌تره‌ایش می‌گویند «جوانی آغاز می‌کنم کنار نوباوگان خویش». منغض شدن عیش بشر را بر نه دوراهی که چندراهی‌های بی‌نشان می‌کشاند. یکی بر پیشانی می‌نگارد «می‌نوش که عمر جاودانی این است/ خود حاصلت از عمر و جوانی این است». نوعی واکنش عصبی ملایم که باز می‌خواهد در پس غشایی از به باد بسپار نامرادی خویش را فریاد بکشد. و نیک پاسخ نمی‌دهد که نوشیدن مفرط هر باده‌ای حال می‌خواهد زهرماری باشد یا انواع دیگر تفاسیر، هم منبع لایزال زر می‌خواهد، هم جهاز هاضمه را می‌فرستد پی عدمستان تا خود آدم برود آنجا که مسیو اعرابی نی خویشان را پرتاب کرده‌اند. دیگر مگر چقدر می‌توان کباب بره به نیش کشید؟ مگر زلیخای به خون خویش نشسته از حلاوت یوسف را طرب تبس و کشتی بادبانی و بربط میان باریکان از صرافت عشق انداخت؟ حاشا و کلا.

و دیگران چنان در میان و میانه قواعد بشرساخته گرفتارند که بی‌خیال می‌آیند و باخیال می‌روند. یگانه التفاتشان خودشیرینی بی‌هراس دیابت و رج زدن حضور در یک عکس دسته جمعی با حضور کسی یا کس نمایی است. اگر ابتدای همین دفتر را خاطر آورید شاید همان زنبور

اول.... البته شمایل و حمایل آویز این جماعت یکسر متفاوت است اضافه حقوق یا ترقیاتی (ترقه زدن) ممکن است افاضاتی هم از خود درکنند. (فعل درکنند با تأمل و تعمد برگزیده شده است/ براق نشوید). حالیا انگار مهابت مرگ انسان را به وادی تعقلات به قاعده تری کشانیده است. اینکه این هست نقد حال را چگونه بچسبد که بشوند «مهمل که روز وفاتم به خاک بسپارند» چگونه قرار و امان را چون شاخص بورس یک به هزار کند. چگونه از وادی افیون به استفاده عمر نزول نه، بل هبوط کنند. عصر روشنگری متولد می شود. انسان به فکر ضابطه مند کردن لذت می افتد و توزیع عادلانه ترش. هرچند میان مفهوم تعادل با تساوی و تشابه فرق از فرقدان (فتحه تاج سر قاف بفرمایید) تا فرانکفورت است. حالیا بسم الله اگر حریف مایی! بیا تا جام به جام خیام و پاستور بزینیم.

□ کیرم پدر تو بود فاضل

در شهر باگیرها زنی منهدم شده کافه محقری را با لیوان‌های معترض از سماجت تفاله‌های شراب‌المومنین اداره (در حقیقت آوارگی) می‌کرد. (مصریان عهد سلطان محمد فاتح قهوه را شراب‌المومنین صدا می‌کردند). به محبت مردی پارسی تن داده بود و و رشته محبت از آتن و اسپارت به امیر چخماخ کشیده بود. در پاسخ سوالم درباره حال نزار سرزمینش مدام سرتکان می‌داد و می‌گفت: روزی، زمانی کسی بوده سرزمینش! می‌نالد که ارسطو و پرستو فلسفیدن را نخست یاد داده‌اند به مردمان و در همه چیز نسخ(ضمه بر نون) و نسق دارند. اما حالا سائل دستمال سری دوزی‌شده‌ی محبت سرکار خانم مرکل هستند.

این نیرنگ ذهن به گل نشسته انتشار مستمر در تاریخ بشر داشته و دارد. اینکه افلاطونی روزی در جایی کاری کرده دقیقاً ارتباطش با سرکار علیه و جنابعالی چیست؟ روزی رندی از مرد سبیل آویخته‌ای که چند گونی اسکناس از جایی بلند کرده بود و باورش شده بود در تمام ساحات صاحب فتواست و مدام از رستم و سیمرغ حکایت‌ها می‌کرد، پرسید: گیرم گرز رستم نهصد من بود، به تو چه؟ و پاسخ «چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات» حس تعلق می‌تواند تا ناکجای بلاهت و بدویت انسان را بدون جوراب در پا هم بدواند.

اینکه به جبر جغرافیا در روسیه زاده شوی سهم مادی و معنوی از جدول مندلیف برایت ببار نمی‌آورد. اما انگار نوع بشر دیوانه‌ی سهم

شدن در آفتاب‌های پرتالو است. می‌خواهد بخشی از لشکر پیروز باشد. حالیا گیرم با این ادعا که رخت‌هایمان در یک تابش تموز خشک می‌شوند.

آفت مذکور عوارضی چون برآمدگی رگ گردن برای دفاع از شهریاران شهر سنگستان و عفونت‌های مغزی خطرناک را به دنبال داشته باشد. تفاله خود را اصل «شای احمد» به حساب می‌آورد و برای غیرسازی و غارت و احداث بحرالمیت و بحراحر سر از پا نمی‌شناسد. جهانش می‌شود حرمان و یاس تا داس تیز آمیخته به غضب درویدن... می‌خواهد شهر خیالی اوز را که دیگرانی ستانده‌اند بازبسازد. می‌شود کک تمبان اغیار و مارموز خودی‌ها. شرح سخت قصه می‌شود وقتی که صاحب مغز فشرده بر گنج مجسم و مسلم که حاصل دانه دانه چیدن دیگران است. چون آدولف هیتلر و این دونالد ترامپ، که سبک تیغ تیز در دست زنگی مست است. زنگی بینوا رسماً غلط کند و اسمش به بدی دررفته است. تهیگاه خالی با کیسه تهی انتهایش می‌شود همین گروهبان قندلی مثل جماعات نژادپرست مجارستان و یوگسلاوی که سفت شدن زمین را از چشم سایرین دیده و به دنبال بریدن پستان شیرده سایرین برمی‌آیند. اما یکی نیست نهیب بزند آخر! اول پستان پرشیر بیاب، بعد کرشمه شمشیر در میانه میدان بفرما!

انگار همه چیز هست اما جماعتی در یک خبث تاریخی یا هدم کرده‌اند یا به ثمن بنخس میان خود تخس نموده‌اند، تا به این انسان‌های والا و نژاده هیچ نرسد و به حرفه شریف مکیدن سماق مشغول باشند. حالیا کیمیا و ارمغان چنان و چندان هم گشوده و گشاده نیست و برای هر صنم هزار صمد در صف ایستاده‌اند. برپا داشتن هر عمارت ولو به

گیرم پدر تو بود فاضل ■ ۳۷

هزار عیب، رنج دوران می‌خواهد و تصاحب و مصادره‌اش به آنی میسر است. نباید از یاد برد که تصاحب هم عددی تصاعدی را شادکام نخواهد نمود و تنها جماعتی و گروهی... باز همان حکایت لعل کمیاب و خواستاران بسیار است و جماعتی که نامراد و دهان خشک باز می‌آیند از پی تخدیر و تکفیر می‌گردند که اینجا باز کردارها گونه‌گون است.

□ مردم

چيست اين واژه مردم که در فارسی یک صنم است و هزار مدعی و در دیگر زبان‌ها هم. الشعب در عربی نه از زبان سرهنگ معدوم قذافی می‌افتاد و نه از زبان آنان که عزم جانش را کرده بودند. در ونزوئلا هم مادورو و هم کسانی که به خونس تشنه‌اند هر دو مدعی مدعی مردم یا جماعت بودن را دارند. این مردم می‌تواند تعاریفی از جامعه تا امت و از یاران من تا پیاده نظام من تا برگ رای‌های درون صندوق من تا ارتش فدایی پادشاه پیدا کند. حکایت «هرکسی از ظن خود شد یار من». گاه دوسر یک دعوای خون‌آلود چنان تیغ برهم کشیده‌اند که امید آشتی تا ابد میانشان نیست مدعی گذر از خویش و حافظ منافع مردم بودن می‌گیرند که آدمیزاد می‌ماند که این مردم دقیقاً کیستند و کجایند؟ آیا ما رعیت شکرگزار سرتاسر آفاق هم در زمره این مردم به شمار و حسابیم یا که در زمره دشمنان خلق و جیره‌خوار و یارانه‌بگیر و ... و آنچه غیرمردم است نام به نشانمان درج گردیده و عنقریب است که در دادگاه فردای خلق به جرم مردم نبودن محاکمه شویم. در تماماً این سال‌ها یک نفر که بتواند نگاه عاقل اندر سفیه به احوال جهان و جوندگان آن داشته باشد فریاد نکشیده که: داداش این مردم که می‌گید مکان است یا زمان؟ جامد است یا مایع؟ یا یک لحاف چهل تکه؟ ماهیت این جنس مظلوم‌کش و آه جانگداز دقیقاً چیه و کجاست؟

در هر بحران یا تلاطم سیاسی - اجتماعی که برای نفس‌کش‌های

سرزمین‌های گرم در حکم شوخی‌های تکراری را دارد گروهی کودتا می‌کنند و گروهی کودتا می‌شوند (هدف کودتا قرار می‌گیرند) زاهدی، میراشرافی و رشیدیان‌ها با ملکه اعتضادی و شعبان خان دوغ آبعلی می‌زنند و خانه شماره ۹ خیابان کاخ را به یغما می‌برند و گروهی می‌روند سینه دیوار، جماعتی به آن‌ها شلیک می‌کنند و پیرمحمدی در احمدآباد می‌شود مصداق «غم جمعه عصر و غریبی حصر...» و یک عزیزی که دلسوز فرهنگیان است برای مردم قصه پرآب چشمش را به رسم قصه‌سازی شهرزاد می‌سازد و پولش را نوش‌جان می‌کند. در این میان یک شبکه از تولید فیلم، کتاب، موسیقی، مفهوم و پوستر به راه می‌افتد و هرکس در میان و میانه نانی از نام یا کباب به چنگ آورده و به قدر کفایت یا رندی شکمی می‌خیساند و همه این عزیزان بخشی از مردم هستند و اگر بگویی پس بدم‌ها خبیث قصه که سینه دیوار گذاشتند و پول همکاران آقاهراد در سریال شهرزاد خانم را به بدن زدند کیستند؟ پاسخ می‌آید: اینا از خودشون، مردم بیچاره که گناهی ندارند! در همین موج‌های بلند تلاطم در بازار و در حقیقت تیمچه‌های در قالب مال (مراکز خرید کبیر!) فرورفته‌ی مرز پرگهر که قیمت اقلام نه گران که مقداری هدفمند شد مدام از بینوایی مردم و به فکر مردم نبودن فغان و افغان‌ها به آسمان است اما هیچ رند عالم‌سوزی اندیشیده که در این بازی که دست کم دوسر دارد آن طرفی که از حیرانی دلار و خودرو و خوراک صاحب سود انباشته آنچنانی می‌شود دقیقاً کیست و از کدام قاره و گروه غیرمردم آمده است؟ کم شنیده‌ایم فلانی در این احوال بار خود را بسته؟ نیکو که بنگریم درمی‌یابیم در درازنای تاریخ چه آن روزهای هول‌انگیز که بشر در غار تنهایی با اشکالی بدوی سعی در جاودانگی و گذاشتن

نشانی برای آیندگان بوده تا بدانند که او بوده و نفس اندوهناکی می‌کشیده تا همین اکنون که خدمت عزیزان هستیم نمی‌توان به گروهی از انسان‌ها که در قالب یک سرزمین، یک جهان یا نمی‌دانم یک چیز دیگر زندگی می‌کنند ماهیت بسته‌بندی شده و جعبه‌ای داد که مثلاً این‌ها مردم هستند و تماماً سود و زیان، و پرهیز و گریزشان مشابه یکدیگر است.

خاک محل منافع متضاد گروهی از مردم است که در سیر سیل‌آسای آنچه بر بشر رفته به نزاع پرداخته‌اند. اگر خانه یا خدمتی یا اتومبیلی با اجحاف و چندلایه‌ها به خلق الله فروخته یا انداخته می‌شود پول ناسالم بدست آمده تبخیر و به اتمسفر زمین نمی‌رود بلکه توسط گروهی دیگر از مردمان صرف یا میل می‌شود... شاید قبول این باور دشوار باشد اما جهان محل خواستنی‌ها و منابع محدود است. جنگ‌های بی‌شمار بر سر آن و سیر زندگی ابوالبشر هم تاریخ برندگی و بازندگی بر سر همین سرچشمه‌های لذت است. در ایالات متحده هم دونالد ترامپ جزئی از مردم است و هم برنی سندرز و هم آن کارتن خواب شوریده سر. و در ملک ما هم به روزگار مشروطه‌خواهی گروهی که استبدادی و روسیاه تاریخ‌اند حول محمدعلی میرزا مجتمع‌اند و جماعتی هم علیه آنان و هردو از یک ملک و ملتند پس اگر این خط را بگیریم و با این فرمان جلو برویم عملاً از جعبه‌ای بنام مردم چیزی باقی نمی‌ماند.

در ادبیات کمونیستی یا جامع‌تر چپ‌گرایانه که در ابتدای قرن پرنرنگ بود و حالا ادای سبیلوهای لاغر اندام است چنان برخلق و پرولتاریا تاج تقدس و یکرنگی و یک تنی نهاده می‌شد که خلق الله می‌پنداشتند این خلق موجود مهربان زیبا و یک تن و جانی است که دیوان قصد جاننش

را کرده‌اند و نمی‌دانست که هر کدام از این آدمیان از سبیری تا مسکو و پترزبورگ در سر هوا و حوائجی دارند که گاه اگر عیان بیان کنند احتمالاً با داس و چکش به جان یکدیگر افتاده و بند بند هم را خواهند گسیخت.

خانم «والریتریه وایلر» شریک زندگی اسبق فرانسوا هولاند رئیس جمهور قبل از این جناب ماکرون در کتاب خاطراتش زیر عنوان «برای این لحظه متشکرم» که پس از رفتن جناب رئیس جمهور پی الواتی با یار تازه آن هم پس ترک موتور گازی منتشر کرده می‌گوید هولاند که از حزب سوسیالیست آمده بود همیشه از رایحه تن کارگران و سلوک رفتاری و اجتماعی حامیان حزبش در آتش بود و در پنهان پیش بانو تمسخر و خشم را نثارشان می‌کرد! در یک آزمون رقابتی چون کنکور سراسری هم که به مردم استرس مضاعف وارد می‌کند تامین منافع گروهی از مردم در نرسیدن و شکست گروهی دیگر از همین مردم است. در طول زندگانی بشر این تضاد منافع میان گروهان‌های انسانی گاه به بدوی‌ترین و متوحش‌ترین شکل خود رخ می‌نمود و در کولئوسیوم یا تئاتر بزرگ روم گلاادیاتورها به جان هم می‌افتادند و بسته به جهت انگشت سزار مغلوب را سینه می‌دریدند یا با زندگی پرمحنت و می‌گذاشتند اما چند سالیست که برخی نزاع‌ها شکل نرم‌تری به خود گرفته و کئوسیوم‌ها به استادیوم تبدیل شده‌اند و طرفدارن یک نزاع ورزشی را تماشا می‌کنند و هورا می‌کشند که در پایانش همان حکایت پیروزی یکی و شکست دیگریست اما خونی ریخته نمی‌شود و برنده و بازنده هر دو به رختکن می‌روند، این می‌شود نزاع بدون خونریزی و گلاادیاتورهایش هم بازیکنانی هستند که درآمد خوبی از نمایش رزم

نوین دارند. اما هنوز هم کمتری پیش می‌آید که هواداران دو تیم قرمز و آبی پاتخت شادمانه و همزمان استادبوم را ترک کنند.

قدیم‌تر که انسان هنوز ترجیح می‌داد مشکلات را یکباره و ریشه‌ای حل کند اسکندر مقدونی تخت جمشید را لهیب هوس تائیس معشوقه‌اش می‌کرد و نادرشاه افشار تا سنجاق سینه هندیان را هم ارمغان می‌آورد و کریم خان زند هم آقامحمد خان قاجار را از صرافت ازدواج برای ابد می‌انداخت تا خیالش راحت باشد، البته همه این‌ها جزئی از مردمند اما آن نزاع‌های ابدی امروز می‌روند در قالب مناظره و انتخابات و با حرف و بگم بگم و لوله و سوله چنگی می‌زنند به صورت هم و کسی می‌برد و فردایش هم به اتفاق به زندگی ادامه می‌دهند. این یعنی سطح نزاع به نرمی و میانه حالی نشست کرده، این یعنی دنیا جای بهتری برای زندگی تبدیل شده اما تضاد منافع هیچ‌گاه از میان نرفته و نخواهد رفت!

مردم صدا و خواست یکدست و قابل تقلیل به یک کل واحد کوتاه ندارند و هرکدام دریایی هستند کرانه ناپدید، در هر دوره‌ای که یک حرکت اجتماعی تبدیل به روندی نسبتاً پرتکرار می‌شود یا یک گروه قومی، اعتقادی یا ورزشی و غیره سرآمد و یا چیره می‌شوند نشان اهتمام و اتحاد گروهی و تنها گروهی برای یک هدف خاص است که فراتر از آن مورد خاص شاید تفاوت و اختلاف به حد شجریان و مقصودلو باشد میانشان! پس تعمیم و سخنگویی را نباید باور کرد که حیرانی و البته ویرانی بباور می‌آورد. همان‌گونه که چند گروه چریکی کوچک می‌پنداشتند صدای مردم ملت ایرانند و می‌خواهند خلق قهرمان را به ساحل نجات و بهتر بگوییم ممت برسانند. سهل‌انگاران خود را دردانه تمام نفوس می‌پنداشتند اما در روز واقعه دیدند که چسان سبک و کف

۴۶ ■ «نکته‌دان عشق» روایتی از قدم و قلم

روی آب تحلیل و تقلیل رفتند و تحلیل‌هایشان با ارزیابی هم نبرزید، تنها عرض خود بردند و زخم‌های ناسور برای سینه گروه‌های مختلف مردم برجای نهادند.

□ فوتبال و مرگ

گذر توپ از میان بیست و دو مرد یا بانو و هیاهوی بسیار در ورزشگاه‌هایی که شبیه جایگاه نبرد گلادياتورها در قدیم هستند. پول و هیاهو و رسانه این ورزش ساده‌ی انتهای قرن نوزدهم را به هیئتی پرهیاهو و محبوبه‌ای دیرپاب و پر معجون تبدیل کرده است. راست یا دروغ از یک مربی انگلیسی روایت کرده‌اند که «فوتبال مرگ یا زندگی نیست، بلکه فراتر از آن است» اگر این بزرگوار این‌گونه فرموده یا نجسی‌اش الکل بالایی داشته یا هم از دسیسه‌های جواسیس‌های استعمارگر پیر است. آخر برادر من مقوله‌هایی هول‌انگیز چون مرگ و زندگی و حالا کرونا که شده تابلو «بر بساطی که بساطی نیست» کجا و جدال توپ و تور و پا کجا؟ سرگرمی‌های امروز بشر که مواهب و منافع بی‌شمار هم از آن ساطع است حتی با رنج انسان پیشین که نمونه‌اش فوتبال بازی اجداد همین عزیزان اسکاندیناویایی که وایکینگ خوانده می‌شدند با جمجمه انسان فوتبال بدوی بازی می‌کرده‌اند و در همین استادیوم‌ها در روم قدیم گلادياتورها برای خوشایند جماعتی که لنگ به خود بسته بودند و جناب سزار (حالا چقدر کرک و پرش ریخته که سالاد سزار شده است) همدیگر را نغله می‌کرده‌اند.

امروز بشر بی‌دردسرت‌ترین ادوار زیست خود بر کره خاکی را سپری می‌کند و این به معنای کویت بودن همه چیز البته نیست اما از آنجایی که در این خاکدان با شکوه شهد نمی‌دهند و شرنگ در کام حقنه می‌کنند

می‌توان گفت به نسبت بیداد تاتاری و ایضا چنگیزی و سیل‌های بنیان‌کن مرض و غرض در روزگار پسین که چندان هم قدیم و دور نیست باید امروز روز را در حکم کیمیا دانست. اما از آنجایی که بچه آدم اساساً غریب‌ترین متفکر منظومه شمسی به حساب می‌آید و سرش همه جوره برای دردسر درد می‌کند سعی وافر دارد از پدیده‌هایی که تقلیل یافته خونین جگری سابق هستند بازسازی‌ها و تعاریف همان سان مهیب و سترگ به دست دهد اما دریغ که اگر از حباب انتزاع و زیستن در محیطی که غیرواقعی و ساختگیست خارج شویم هیچ می‌یابیم و پوچ می‌یابیم. منتقدان و اهل جورنال سعی دارند از سرگرمی‌های شبیه فوتبال و سینما و موسیقی پدیده‌هایی مهیب فراسرگرمی تولید کنند و با نزاع‌های افیونی و طرد و ترد داشتن هر سبک و حنجره یا سانتر جنگ‌های اساطیری بشر را در قالب نو بازطراحی کنند و توجه و آه یا بهجت اغراق شده را سائل‌وار بدست بیاورند. احياناً از خاطر مبارک برده‌اند که با هیبت بچه‌گربه نمی‌توان ادای ببر بنگال را درآورد. گیرم که عموزادگی هم در میان باشد و آرواره‌ای هم. اما امان که باید گفت «دهت گذشته مربی».

انسان به جهد توسعه علوم توانست بر بسیار آلام مستمر تاریخی‌اش چون رنج صعب امراض ناگوار تا حدودی فائق آید و تماس تصویری واتس‌آپ هم اشعار در باب فراق را عملاً فرستاد پی روزنامه خواندن، جنگ و کشتار هم نه که نمی‌شود اما سخت‌تر و دیرتر است و محدودتر، پس یقیناً ناصر هاشمی امروز دغدغه‌های جدی‌اش کمتر از ناصرالدین شاه است که تمام عمر به سبب ابتلا غیرقابل درمان به شقاق تخت کیانی را ملوث و احمر می‌کرد. این انسان جدید بی‌آن که بداند یا فکر دلبر و کولبرها هر کدام از زاویه‌ای بگذارند تنها رنج ابدی و غایت‌اندیشی در

نهان آزارش می‌دهد. تنها برای معمای مرگ و زندگی پاسخ متقن نمی‌یابد و نمی‌داند چگونه این همه تنعم را بگذارد و بگذرد. هنوز هم از قابیل و هابیل تا اکنون که خدمت حضرات هستیم هولناکی زوال و وفات تغییری نکرده هنوز هم بشر بی‌نوا در این وادی پی جاودانگی و تعبیر می‌گردد، هیچ نمی‌یابد و البته تا تا باد هم چنین بادا.....

پس در میانه فقد سرداران واقعی و جنگ‌های هول باید ساخت و پرداخت گودال‌های خیالی و پهلوان پنبه‌ها را تا دل بشر از خرید کردن و سلفی گرفتن نپوسد تا بپندارد در میانه یک نبرد بزرگ است و آری باید سرود که فوتبال فراتر از زندگیست و غرور است و با ملی‌گرایی و فقر و هزار و یک گودرز و شقایق دیگر نسبت وثیق دارد. هیچ رندی اما نگفت که فقر مطلق برزیل را نه جادوی بازیگران که جهد ملت و اهل سیاست اندکی ترمیم کرد. کانادا و نیوزلند هم که فوتبال ندارند نه از کاستی غرور ملی غمباد گرفته‌اند و نه به چیزی فراتر از مرگ و زندگی نیاز پیدا کرده‌اند. در این روزگار که نسیت بر جمهور پدیده‌ها سایه‌ای پهنه‌گستر دارد اگر به چشم بصیرت بنگریم خنیاگر مشهدی می‌خواند «از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کز این جهان به جهان دگر شدم» و کسی با سبیل و مقداری آدم سرحال دم می‌گیرد «تا از در اومد بوی گل اومد بوی بهار و سوز دل اومد» یک دوست بسیار فرهیخته و خوش سیما هم‌نوا بر می‌آورد «ای بابا دس خوش / از جلو.... جولی شبیه جنیفری از....» اگر عصبیت مه‌آلود ناشی از زیستن در اتمسفر خیالی را کنار بگذاریم ملاحظه می‌فرمایید همه عزیزان در بیان جملات و تعریف حجمی از هیبت یار خنیاگری می‌کنند کسی بهتر کلام ثقیل‌تر و کسی همین جوری داده دمش. اما نه این چرخش اختران را تغییر داده و نه آن

جماعتی را راهی خاک سفید کرده حالا در فضای غیرواقعی عده‌ای تفنگ برداشته‌اند که کدام اصیل است و کدام مبتذل و مشتی علاف ناکجاآبادی را هم همراه این رزم زرشکوار فرموده‌اند. کمتر کسی در خمارخانه به خود اجازه داده بنگرد و بیانده‌اشد که استاد کثیر این پدیده‌های شیرین سرگرمی و به قول فرنگی‌ها «اینترتیمنت» هستند و نه قرار است معضل گرسنگی و درندگی را حل کنند یا به انقلاب و جنگ یا ثبات بیانجامند تنها تسکین و تخدیری هستند از مدل سالم و بدون دود، چیزی توی مایه‌های تفریح سالم.

□ سفرسرایش شعر است و هیچ

سفر چه از چهاردیواری خانه کاهگلی باشد چه سیر انفس آنچنان که اهل دل مدعی اند شیرینی و رازآلودگی خاص خود را دارد. کندن به قصد رفتن و آموختن یا گریختن هر کدام در صفحات پرورق تاریخ بنی آدم سطور بسیاری را سیاه کرده‌اند. نارضایی و قفس‌انگاری مستور در ذات بشر او را به مدد قهوه تخیل که یگانه در کف اوست به تداعی و ترسیم بهشتی موعود با آدمیانی نه‌آنگونه که حاضران و آشنایان هستند کشانیده است. می‌باید رفت و دل کند و سرزنش‌ها هم گر کند خار مغیلان باکی نیست. می‌گویند و نمی‌دانیم هم که چقدر راست می‌گویند که سعدی شیراز پس از سفرهای طولانی آن چه نگاشت که تا امروز هم دلبر یگانه اهل دل و دلبری و البته حکمت است.

دورترها که مسافت دیرتر بود و راه نایاب و ناهموار انسان می‌بایست برای سفر و ارمغان آوردن یا جزئی از لشکر فاتح می‌بود و غنیمت را ارمغان می‌آورد و یا پای خسته و کوله نان خشک را به جان می‌خرید و پیکان و حرامیان و وحوش را هم قسم می‌داد تا شاید برسد به جایی که باید... آن هم شاید. اما روزگار جدیدی به مدد آن چه بشر یافته بود حکایت دیگرگون شد. انگار همه چیز از صعب به شبه سهل تغییر حالت داده بود. مسافران به اقصای عالم روانه می‌شدند و با گذرنامه و تذکره نیازی به جدال و جهد بر سر مرز و نه دروازه‌های بلند نبود، می‌شد مثل بچه آدم بروی و بیایی. بازهم فرنگ جادوی خود را از دست نداد و

محبوب دل‌ها بود، کسی که از فرنگ می‌آمد محبوب و محترم بود و همه می‌پنداشتند چیز یا اقلاً چیزی در آستین دارد که از بهشت‌های موعود و معهود آورده تا یا نسخه خوشبختی بیچد یا افسوس خوش‌خیالی برانگیزد. ایرانیان راهی به دیار خارجه از دیروز تا اکنون جریان سیال و رونده هستند و دفتری گشوده که گاه تا گشودن رگ امیرنظام در فین ناجوانمرد توسط هم پالکی‌های نایب حسین کاشی پیش رفته و گاه نسخه عزیزی را که پول خارجی و برات برای آن یار سفر کرده حواله می‌کرده را پیچیده و گر نتوانسته‌اند هم در انجام آن کوشش وافر و قابل تقدیری به عمل آورده‌اند.

میرزا تقی خان امیرکبیر که «ناصرالدین شاه قلیان نشان» امیر نظامش خواند در سفر به سرحدات عثمانی برای رفع مرافعه وقتی انتظام وقشون کمی سریراه‌تر امپراطوری کم نفس همسایه را دیدی به فکر افتاد تا کاری کند کارستان و اگر در پناه امامزاده صالح روزی روزگاری در ممالک محروسه سری میان سرها درآورد و قبله عالم حرفش را خواند کاری کند تا اقلاً تهران و یوزباشی و قلندارنش تا حد اسلامبولی‌ها ترقی کنند و شاید هم ترقه بزنند. اما امیرنظام نخوانده بود که اصلاحاتش قد نکشیده در گرمابه به تیغ سلمانی سر خواهد داد.

در عصر ناصرالدین شاه که تمثال پرسبیل‌اش هنوز حین چایی خوردن و قلیان کشیدن راحتان نمی‌گذارد سیر سفر و اعزام ایرانیان حال گیرم از طبقات خاصه‌تر به فرنگستان و خصوصاً فرانسه و بریتانیا سیل پرشتاب و فربه‌تری بخود می‌گیرد و حضرات عزم جزم سفر می‌کنند. میرزا ملکم خان پسر خواجه یعقوب سنگ‌تراش از این جماعت معروض است که می‌رود به لندن، حیرت می‌کند از آن چه پیامد

عصر بخار در لندن ویکتوریایی می‌بیند اما تنها همان را می‌بیند نه قیمت‌اش را نه سرفه‌های الیور توئیست در کارخانه و نه کلبه‌های فقیر کارگران مسلول کارخانه‌های پنبه و می‌انگارد قانون یگانه تفاوت باکینگهام و دارالخلافه ناصریست پس روزنامه قانون را در همان دیار به مطبوعه می‌برد... جالب این‌که در ایران آن روز پنج درصد رعیت جماعت هم سواد نداشتند و نیازی هم بدان احساس نمی‌کردند. آن وقت پسر خواجه یعقوب می‌خواست در لندن برایشان قانون دربی‌آورد بدهد در ولایت و دهات جماعت بخوانند و برنبوغش به به بزند غافل از آن‌که جماعت خوب آروغ زدن را خوشتر می‌دارند تا... و البته به سبب گشودن راه ترقی از سر رندی اعلام مسلمانی هم می‌کند. سن که بالا می‌رود می‌بیند از این حرف‌ها چیزی در نمی‌آید و رعیت اعتنایی ندارد پس سعی می‌کند امتیاز لاتاری یا همان قمارخانه را بگیر تا شاید از این طریق در دارالخلافه اسباب خیر شود و شد هم!! این ملکم خان ممل خان اگر نیک بنگری شاید شمایی باشد که با تعویض دکور مشابه‌اش را زیاد دیده باشیم.

- عزم جان امیر:

نوبه بالا به شومی شام آخر امیرنظام پرداختیم حال شاید بدنباشد بدانیم فرنگ رفتگانی که گاهی با پول و بورس پادشاه و امیر به دیار خارجه می‌رفتند تا فنی بیاموزند یا هنری و یا مشغول علافی و الواتی شوند تصدای پدران معمولاً الدوله و سلطنتشان در داخل کوتاه شود چگونه با جناب جلالتماب پادشاه مواجه شدند.

تیر میرزا رضا کرمانی یا همان رضای شاه شکار که سینه قبله عالم و سلطان صاحب قران را شکافت قبل از ترک با عجله تپانچه آقارضا از

مفکره منور سید جمال‌الدین که هنوز ما و برادران افغان بر سر اسدآبادی و افغانی بودنش نزاع داریم گذر کرد. سید جمالی که بیش می‌اندیشید و گمان ادبار داشت در ملک خودی و البته سنت این همان است که ما داریم و آن‌ها بهتر از خود ما اجرا می‌کنند را در مواجهه با سرزمین‌های جدیدی در پیش گرفت. مثل عزیزی که چند سال پیش مدعی بود کروات در ایران اختراع شده و به غرب رفته و یکی نبود بگوید داداش حالا کروات چی هست که میخوای به خودمون ببندیش و اساساً دلت می‌خواد کروات بزنی بزنی ولی بالاغیرتاً این اداها رو در نیار!! بگذریم.

سید جمال دوست داشت نسق ترافالگار در میدان مشق هم برقرار شود و ملت اسلام چنین در برابر زندقه و عیسویان ملعبه نباشند و اسیر... همه راه رفت از نصیحت ملوک بلد شرقیه تا و تا و تا... اما چنان ملول و رنجور گشت که رضای دلشکسته و مایوس را ترغیب به قطع سرو سبیل راس فتنه جناب قبله عالم کرد و نگذاشت پنجاه شود سلطنت این طفل پیر که برای زنانش در عکس سبیل می‌گذاشت و دنبال زنان خوشگل در کارخانه‌ها در سفرهای بلاد فرنگ از جیب رعیت پاپتی می‌گشت. قبله عالم خلاص. سید، شاه شکار و تمام شاه شهید... ناصر خود نیک دریافته بود که از فرنگ رفتگان بلاخیزد که در ادامه تریپ روشنفکری اولیه را فرونهاد و به حد همان احداث لاله‌زار و بالماسکه بسنده کرد و فرمود: صدراعظمی می‌خواهد که فرق بروکسل با کلم بروکلی را نداند.

در سفر فرنگ مظفرالدین شاه پسر جناب ناصر که نیم قرن منتظرالسلطنه بود و پیشکسوت ولیعهد فعلی بریتانیا به حساب می‌آمد یک آنارشویست تنک مغز قصد ترور جناب قبله عالم می‌کند و میان این همه آدم به این علیل ساده‌دل بند می‌کند که با کشتنش مثلاً اساس عالم

را طرحی نو بیفکنند... بسوزد پدر شانس در فرانسه که به سبب ضعف بنیه نتوانست چون پدر قبراقتحی ببرد و نزدیک بود خدانکرده ملت ایران از فیض جناب مظفر محروم شوند. همین پنج دهه قبل که به مدد وفور درآمدهای نفتی جماعت زیادی از دانشجویان ایرانی راهی فرنگ شده بودند گروهی به سرپرست کوروش لاشایی، پرویز نیکخواه و محمود جعفریان در بازگشت به کشور قصد و برنامه ترور محمدرضا پهلوی را در می‌اندازند و اتفاقاً در کاخ مرمر توسط سرباز رضا شمس‌آبادی به عمل هم در می‌آورند اما نمی‌شود. انگار فرنگ رفتن نوعی شاه‌کشی و در افتادن با نظم حاکم را به ارمغان دارد. البته اشتباه نشود که پاتایا و برخی مقاصد پرمشتری را خارج به حساب نیاوردم.

فرنگ رفتگی نوعی افسون‌زدگی مقطعی را همراه دارد. زمانی پسران و دختران جوان غربی که به جبر یکنواختی و نارضایی گرفتار آمده بودند و از نظم و مادی‌گری به حساب ولایتشان به تنگ آمده بودند گروه گروه زلف بلند می‌کردند و تیغ صورت تراشی را سه طلاقه کرده راهی سرزمین‌های شرقی چون هند و ژاپن و .. غیره می‌شدند تا آرامش درون را در مراقبه و سادگی بیابند و این عرفان‌زدگی گاه چنان مجنون‌وار می‌گشت که تا وادی جنایت هم پیش می‌رفت و می‌توانید در فیلم پرترفدار و زرق و برق‌دار روزی روزگاری هالیوود تا رنتینو هم اقدام فجیع یکی از این گروه‌ها در قتل یک زن باردار بنام شارون تیت ملاحظه بفرمایید.

□ رقابت

کورس در پیشی گرفتن از یک شخص یا شی و بر سر نهادن تاج تفوق و چیرگی یک لذت مستمر تاریخیست که در نهاد انسان تقویت و البته تلطیف گشته است. روایت ابراهیمی از خلقت راهم که بنگریم دو برادر تنها در پهنه گسترده این کره خاکی نتوانستند این کره کره (بومی چربی یا لیپید) را دو نیم کرده و و برادروار زندگی را سر کنند که عزم جان یکی دیگری را قاتل کرد و ریشه رقابت و حسادت تا امروز از ریشه تمام رستنی‌های آدمیزاد ضخیم‌تر و قدیم‌تر است. رقابت گاه هرچند غیرانسانی و رنج‌آور اما موجه است، آنگاه که منابع حیات کمیاب و کیمیا هستند و تنها برندگان ماراتن بی‌رحم می‌توانند حیات را ادامه دهند یا اولاد را در پناه بگیرند. رنج‌آور قصه به فنا رفتن بازماندگان و جاماندگان یا بازندگان است اما گاه چاره هیچ است و وقتی میان دو تن تنها یکی می‌تواند زنده بماند صادر کردن اندرز اخلاقی بیهوده‌ترین عمل است.

دو دهه پس از اشغال ایران توسط قوای فائق جنگ جهانی دوم مهم‌ترین خبر تهران غبار گرفته و گرسنه رقابت دو سرلشکر رشید ارتش رزم‌آرا و ارفع بر سر ریاست ستاد ارتش و کودتای احتمالی یکی از دو مارشال ماستمال بزرگوار بود... امرایی که در قضیه اشغال چنان دلآوری‌ها کرده بودند که پس از رستم در شاهنامه کم‌نظیر بود...!! پس نزدیک به دو روز تمام مقاومت گریخته بودند و سربازها مرخص و

الفرار... حالا دوباره قهرمانان قهوه‌خانه و خاله خاباجی‌ها مجال یافته بودند سبیلی تاب بدهند و چکمه‌ها را واکیسی بزنند که من آنم که رستم بود پهلوان. جماعت شیرهای‌ها و روزنامه‌چی‌های روزی گنجشکی بلندپرواز هم مدام دنبال این دو موجود که خبری از دو دلاور بگیرند! جماعت هم که عموماً در بازی رمه و شبان بیشتر برای رمه‌گی ساخته شده‌اند و شبان را می‌ستایند تا اگر متاعی هم نمی‌دهد اقلاً سایه سرشان باشد و دلشان خوش باشد که لباسشان زیر آفتابی خشک شود که ردای جناب ژنرال خشک می‌شود. چون بز اخوش‌ها از پی این جماعت حیران و ویلانند. تا شاید کومه تاریک و زندگی پررنج و بی‌خبرشان معنایی بیاید. که مثلاً ارفع می‌آید و همه چیز درست می‌شود یا رزم‌آرا کلکش را می‌کند و بنامز به سپهد و هیچ‌کس فارغ از مه آلودگی و مجاز دمی نمی‌اندیشد که این بیهوده رقابت و پهلو دریدن دقیقاً حاصلش چیست؟

یک جور دوگانه‌سازی الکی و جعلی. بقول جماعت امروزی فیک. آن دو هم آمدند و رفتند و آب همچنانا همان آب آلوده تهران بود و از آب هم تکان نخورد. باز خدا پدر و اجداد رقابت‌های امروزی را بیامرزد که بعضاً در طعم دسر و پیش غذا یا دختر شایسته خلاصه می‌شوند و آخرش نه دشنه‌ای بر سینه‌ای رد غرامت و غیرت بر جای می‌گذارد و نه گلا دیاتورهایی برای خوشایند یک دیوانه هموفیلی به نام سزار در هم می‌آویزند. رقابت‌های امروزی بیشتر همانا بازی‌اند مثل فوتبال یا فیلم که آخرش کسی نمی‌میرد. گریم‌ها و رب گوجه‌ها پاک می‌شوند و بازنده در میدان هم نهایتش می‌گوید بازی بعد جبران می‌کنم... رقابت‌های سیاسی هم در دنیای مدرن مودبانه‌تر شده‌اند هرچند که در عالم سیاست که پای پول و قدرت نوعی هاله حیرت - قداست بر گرد آن هنوز به رقص

شمشیر مشغول است کار مقداری فریبنده و مشکل است. گاهی فتیله این بازی سیاسی که معنای ساده‌اش «تو بلند شو تا من بشینم» است تا آن‌جا پیش می‌رود که طرفداران دولت خوشنام دکتر مصدق هم برای خوش‌خدمتی یا به خیال خودشان خدمت به نهضت سید ضیال‌الدین طباطبایی نخست وزیر پیشین و چهره نامدار و گیرم نه خوشنام را که پیرمردی لب بام هم گشته بود به جرم مخالفت با مصدق یا قصد جانیشینی او در یک مراسم ختم کتک می‌زنند و کلاه پوستی معروفش را از سر می‌اندازند! سید ضیا دستخط به دکتر مصدق می‌دهد که سربازها را وارد شطرنج «شاه و وزیر» نکنید که دیوانه می‌شوند! می‌توان یلگی و الواتی وادی سیاست کردن را به سیبل کشید که تا حصول سیاست مطهر در عصر آخرین ذخیره الهی امر سیاسی با امر مقدس هنوز فاصله دارد. شاید در کامورترین حال پهلو به مطلوب بزنند اما باز تنها ممکن است و نه کمال آن. پس می‌توان فریبندگی «سخن و سراب‌فروشی» در عالم سیاست را با چشم هشتنی به تک ماده شهریورماه پذیرفت.

انگ‌زنی هم از دیگر آفات رقابت بیهوده و کشکی در این دور دوران است. حالا برخی چنان دامن چرکی دارند که انگ و ننگ و بنگ توامان چونان زنبورهای مهاجم با و بی‌ملکه به آن می‌چسبند و برخی چنان مظلوم یا مظلوم‌نما هستند که در مقابل آماج کسانی که با قلم حنجره یا دوربین موبایل برای شرحه شرحه کردنشان آمده‌اند آدمیزاد نمی‌داند دلش خنک شود یا خون بگرید...

ابوالحسن ابتهاج اولین رئیس سازمان برنامه و بودجه در مرز پرگهر و از نسق‌داران بانکداری در ایران روایت می‌کند که جمال امامی نامی که فرزند امام جمعه وقت تهران بود و البته با پادشاهان قجر هم نسبت

خونی داشت والحق به سبب افراط در مناهمی و معاصی به همه چیز می‌مانست مگر جمال و امام جمعه تهران در اولین سال‌های افتتاح بانک ملی در ایران زمان رضاشاه صدو بیست تومان در آن بانک سپرده می‌گذارد. از قضا دو کارمند جوان بانک که گمان می‌کردند پول جمال و جمال ندارد و باید همه را هورت بکشند آن را به حساب خود می‌ریزند و در شعبه دیگری دریافت کرده تخس می‌کنند. ابتهاج در مواجهه با شکایت امامی پول را از حساب بانک به او پرداخت می‌کند تا بعداً که کارمندان متخلف شناسایی و وجه را باز پس می‌گیرند. سال‌ها بعد که در قضایای ملی شدن نفت جمال امامی و خانواده‌اش در جبهه مخالف دکتر مصدق قرار می‌گیرند مطبوعات و محافل نزدیک به جبهه ملی ساز کوک می‌کنند که امامی در همان است که سال‌ها قبل خودش پول خودش را دزدیده بعد انداخته گردن بانک و دوباره گرفته... «بگیرید این دزد پدرسوخته ره...» البته این جمال چنان چسبندگی داشت که همه چیز راست و دروغ بهش می‌چسبید اما اگر می‌خواهید عمق فاجعه تهمت در رقابت بی‌دلیل را بدانید به قوام‌السلطنه از سیاستمداران قدیمی و اشرافی ایران بنگرید که علی‌رغم حضور طولانی‌مدت و خانواده اشرافی‌اش مخالفانش در قدرت نوشتند که ورود و صعودش در سیاست ایران به سبب حسن جمال در جوانی و انحرافات اخلاقی اتابک صدراعظم بوده است (به کتاب حمید شوکت مراجعه شود)... ببینید با کاتب فرمان مشروطه و از مهم‌ترین چهره‌های تاریخ معاصر ایران، فارغ از قضاوت نیک و بدش چه می‌کند این بازی پاشو من بشینم!

□ تاریخ

تاریخ زنده‌ترین مرده همیشه همراه بشر است. چیزی که هیچ تجسم یگانه‌ای ندارد اما جسدی بی‌مزار است که دخیل بسیار برای شفا بر گردش بسته شده است. هنوز می‌تواند در حکم شاکی سرها و جان‌ها و نام‌ها را به مسلخ گیوتین خوشنامی ببرد و جوی خون حال گیرم پفکی— الکی راه بیندازد. انگار بشر عام و انسان خاورمیانه‌ای بطور اخص در تارهای ابدی تاریخ محروم و محکوم به پریدن و تقلایی بی‌حاصل است تا شاید جهان سرآید و خود تاریخ شود.

هرروز جماعتی با ذره بین و به تاخت پی کشف خادم و خائن و روایتی نو از آن چه در یک زمان مرده رفته است می‌گردند تا نامی یا نانی و ایضا التیامی برای امروز از دل یک زمان بی‌زمان و یک اتمسفر بی‌اکسیژن تولید کنند و انگار یگانه منخرج و مستخرج تولید در بلاد تفتیده آلاینده‌های ناشی از سوخت منقضی شده هستند این یافته‌های جماعت دژمو متصل به الدرمد بلدرم. نیکو که بنگریم نمی‌توان هیچ تعریف یگانه‌ای از این جناب تاریخ به دست داد. اینکه کجاست و چه شکلیست. تمایل غریب بشر به ساده‌سازی مفاهیم پیچ در پیچ و مهیب که گاه به تبدیل یک پراکندگی ذهنی به یک هست و بود منجمد آجروار ذهنی می‌گردد، ذهنیتی ساخته بر این که تاریخ چیزی شبیه یک جسم حجمی است که جان دارد و نفس می‌کشد و حاجت روا می‌کند و قضا می‌کند.

گروهی در پی تحریف و حریف تراشی از آن‌اند و جماعتی راوی صادق‌اند. شاید آنقدر که کشف یک خادم و خائن یا یک دوران باشکوه یا «شکوفه نویی» شادی افزاست اخیرترین مکشوفات پزشکی چشم نواز نباشد. شاید چشم پزشکی رفو کند زخم تراخم و بدچشمی را اما دیدن عقیق چشم کلثوپاترا احتمالاً چشمگیرتر و نفس به شماره‌اندازتر است. تاریخ شاید چشمه آب خضر است که جاودانگی حیات یا عیش طی نشدنی را در آن می‌جویند اما معشوقه ایست سخت وصال که رخ نمی‌دهد و تنها گوشه‌ای از دامن سیمین بفت خود را به خوستاران و خیال بافان هدیه می‌دهد. تماماً جدل و بحث در یک فضای ذهنی می‌گذرد و اندک ارتباطی به انسان گام زننده بر زمین حقیقی با ابتلائات روزمره ندارد. راز علاقه به دانستن و خواندن از آن چه بر گذشتگان رفته را باید در نهاد کمال طلب و پرسشگر انسان حیران بر کرده خاکی و در میانه هیبت خلقت یافت.

انسانی که دانسته‌هایش حتی در این عصر گشودن قفل انبان علم هم در مقابل نادانسته‌های هول انگیزاش حیرت‌انگیز است. انسان‌ها با تفاوت اعصار و دانسته‌ها و سرزمین‌ها که در آن عمر را سر می‌کنند از قافله اسیر در زمان تاریخ متاع می‌خواهند. همیشه تاریخ خواستنی‌های دلپسند چون قدرت فائقه و شهوت کامله کیمیا بوده‌اند و بشر در تکاپو برسر یافتن این جواهرات جان و عمر را از دست داده است.

امروز آدم اسیر زیست دردمندانه و پرهیاهویی گشته که رسیدن به اندک زمانه و سرکردن روزگار ملازم با دویدن در یک دو استقامت مدام با جماعت لنگ و شل از جفای خود و روزگار است. در پیست بزرگان که دوندگان صاحب نام می‌دوند، بنده همین جماعت پرتکرار را عرض

می‌کنم. در این ناکجاآباد که هر کس به طریقی می‌دود و نمی‌رسد و اگر می‌رسد به درد عادت و تکرار دچار می‌شود برای خمودگی یا بغض هیچ ضمادی و اکسیری چون تاریخ کارگشا نیست. رویای گذشته طلایی یا جام بلورین جماعتی در روزگاری باید چنان پررنگ باشد یا عصر برابری در برابر بربری چندان پررنگ شود که مردمان همیشه منگ و مست و ملنگ نپندارند که همیشه این گونه تنازع برای بقا در جریان بوده است. باید بدانند که همیشه بر سر خانه پدری چنین پهلو نمی‌دریده‌اند و روزگاری هر انسان برای انسان برادری بوده است و مثلاً در یونان جماعت در آب خوردن هم دور هم جمع می‌شدند و گپ می‌زدند. و خطاب جز برادر جان نبود. اگر امروز سیل راه می‌افتد و جان و دست رنج را به یغما می‌برد باید دانست که روزگاری در همین تستر(نام قدیم شوشتر در سفرنامه ابن بطوطه سیاح مراکشی) برای هدایت آب چه سیل بندها که نمی‌ساخته‌اند! چی بودیم و چی شدیم!!

کمتر کسی می‌خواهد بیاد بیاورد که در همین تاریخ طلافروش، نرون امپراطور روم مادرش را کشت، نادرقلی ابیوردی شاهرخ پسرش را میل داغ در چشم کشید و در همین عصر طلایی در مصر و چند تمدن دیگر خواهر و برادر باهم ازدواج می‌کرده‌اند و جناب رامسس و امپراطورها در اثر این خبت فامیلی نحیف و لاجون و مریض احوال بوده‌اند و معمولاً بیست سالگی را هم به چشم نمی‌دیده‌اند. این‌ها مهم نیست، کارکرد این است که برای جماعت سنگ‌نوشته از خاک بیرون بیاید و خط تولید هم براه بیفتد به افیون‌سازی تا بگوید همیشه این سان نبوده، رنجت را از یاد ببر که چینی نبوده و شاید چینی هم نباشد در ادامه.

□ حسادت

دیگی که برای من نجوشد بگذار سر... گ در آن بجوشد. فقط فلانی نباشد بقیه‌اش دیگر مهم نیست... احتمالاً این روایت‌ها و پرننگ و خفیف‌ترش را بسیار شنیده‌ایم و یا گوینده و عامل به آن بوده‌ایم. حسد یا آرزوی تهی و ویران گشتن دیگران یا ستاندن نعمت از دستشان بخش بزرگی از روزمره حیات اجتماعی ما را تشکیل می‌دهد. شاید برخی مخاطبان کم‌حوصله در همین ابتدای نوشتار خرده بگیرند که نزاع‌ها و احساسات خاله زنی جایش در یک نوشتار مستقل نیست اما اگر گذری بر کلان‌ترین روایت‌های سیاسی و اجتماعی تاریخ ایران زمین هم بیندازیم ملاحظه می‌کنیم که حقیرترین احساسات رنج‌آور انسانی مثل حسد و کینه شخصی چطور تا عالی‌ترین سطوح تسری یافته و حتی گاه مسیر تاریخ را به مسیل سیلی خروشان و البته ویرانگر تبدیل کرده است. جنبش ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر مصدق و پیشوایی آیت الله کاشانی تا امروز هم از پرمناقشه‌ترین ادوار تاریخ سرزمینمان است. هنوز گروهی می‌خواهند از طریق اعتباری که نهضت در ذهنیت ایرانی دارد برای خود کسب و جاهت کنند و گروهی هم در تلاش وافر هستند تا با واکاوی اسناد یا توسل به یک اظهار نظر نقش اجداد خود را در زوال نهضت کم رنگ یا بی‌رنگ کنند. تا کنون برای علل شکست دولت دکتر مصدق دلایل زیادی اقامه شده است از اختلاف میان سران نهضت تا توطئه دربار و اشرف خواهر توامان محمدرضا شاه تا خیانت و خبث

بریتانیا و ایالات متحده آمریکا که با پرداخت پول و اجیر کردن رجال و رجاله‌ها بیست و هشت مرداد سی و دو را به راه انداختند. اما کمتر به روایاتی از جنس حسد در درون خود جنبش پرداخته شده است. گفتارهایی که احتمالاً چنان حقیراند و دم دستی که با ذهنیت رویایی- اهورایی که از گذشته و خصوصاً این دوران در ذهن رمانتیک جوان‌ترها شکل گرفته فاصله‌ای دهشتناک دارد. حسین مکی از یاران دکتر مصدق در جریان مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت بود و در جریان رد مقاله‌نامه «گس- گلشاییان» در مجلس شورای ملی هم نطق‌های مهم و مطولی ایراد نمود اما در جریان نهضت به یکی از مخالفان سرسخت مصدق تبدیل شد و حتی در روزهای ملت‌هت مبته‌ی به کودتا چند دیدار و صبحانه کاری با شاه را هم تجربه کرد. حسین مکی علاوه بر وزن و پیشینه سیاسی به سبب نگارش چند جلد کتاب زیر عنوان «تاریخ بیست ساله ایران» در میان تاریخ‌نویسان هم چهره مرجع و قابل اعتناییست. اما ریشه دشمنی و مخالفت او با مصدق از کجا شروع می‌شود؟ در جریان سفر مهم و تاریخی دکتر مصدق به ایالات متحده که هم برای درخواست کمک مالی از ایالات متحده که در دوره ریاست جمهوری ترومن نظر مثبتی به جنبش نفت در ایران داشت و هم ایراد سخنرانی تظلم‌خواهانه در سازمان ملل و جلب افکار و قلوب جهانیان نسبت به اجحاف تاریخی بریتانیا به یک ملت مظلوم و محروم اما به پاخاسته با هیئت‌عازم نیویورک شد. در میان یاران و نزدیکان دکتر مصدق بر سر اینکه نام چه کسانی در هیئت اعزامی همراه باشد رقابت سخت و سنگینی در گرفته بود و هرکس سعی می‌کرد به عنوانی حضور خودش را توجیه و لازم جلوه دهد. نهایتاً حسن مکی از لیست سفر جا

می ماند و آن گونه که روایت کرده اند با عصبانیت کلاه خود را به سویی پرتاب می کند و می گوید «پیر... گ دامادش (اشاره به متین دفتری حقوقدان و داماد دکتر مصدق) را برد و مرا نبرد!! از این جا فاصله میان مکی و مصدق شروع می شود و تا مخالفت و قرار گرفتن در طیف براندازان دولت ملی هم پیش می رود. اگر روزگاری هرچه آن خسرو(مصدق) می کرد شیرین بود چون مرا به سفر نبرد و دیگری را برد دیگر هرچه کند تیرگیست و خصم و چراغی هم نیست! دقت کنید در عالی ترین سطوح و حساس ترین آوردگاه تاریخی در میان برجستگان کشور چه مناسبات و کردارهایی وجود داشته و البته فرجام را هم می دانیم و می دانید که چه بود و چه شد.

در جریان نامه معروف و موهن «ایران و استعمار سرخ و سیاه» که با نام مستعار احمد رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات دی ماه سال پنجاه و شش به چاپ رسید و حاوی توهین و الفاظ رکیکی خطاب به روحانیت و شخص امام خمینی (ره) بود چنان آتشی به جان خشم توده ها زد که یکسال بعد دودمان پهلوی و وابستگانش را به تاریخ سپرد. در روایت هایی که از نگارش نامه وجود دارد موثق ترین آن است که امیرعباس هویدا وزیر دربار وقت که قبل از آن سیزده سال نخست وزیر بوده از سر حسادت به جمشید آموزگار جانشینش دستور تهیه این نامه را داده تا او را زمین بزند! احتمالاً هویدا پیش خود گفته: «من سیزده سال نخست وزیر بودم حالا آموزگار اومده برا ما رئیس بازی دربیاره» و این حسادت چنان آتشی به جان پادشاهی و وابستگانش انداخت که قبل از همه دامن خود هویدا را گرفت. حال باید پرسید چرا حسادت این همه در ابعاد مختلف حیات ما نقش پررنگی دارد؟

۱. عدالت به کنجی خزیده:

در اقتصاد نفت محور ایران برای یک زندگی مرفه یا کمتر از آن امن و آرام باید در نزدیک‌ترین مکان به اصحاب قدرت قرار داشته باشید. خواه پادشاه و نخست وزیر باشد و خواه رئیس یا مسئول حراست یک دستگاه کم اهمیت محلی. قرار گرفتن در این مناسب و به دست آوردن مواهبش هم از دیرباز در ایران کمتر تابع لیاقت و قانون و بیشتر تابع وفاداری و چاپلوسی و البته نسبت خونی بود است. روزی هزار فامیل و زمانی آقازاده‌ها. روزگاری کریم شیرهای‌ها و ودکتر اقبال و هویدا همه‌کاره می‌شدند و زمانی هم دیگرانی که می‌دانیم و می‌دانید. این‌که کسانی این چنین با کم‌ترین توانایی یا دست‌کم بدون رقابت با سایر شایستگان مناسب را چون اسرائیل اشغال ابدی می‌کنند و تازه صاحب‌خانه هم می‌شوند و فخر می‌فروشند و درها را بروی دیگران سه قفله هم می‌فرمایند. در این جا اول حسادت شدید برکنار و درکنار ماندگان تهییج و تشدید می‌شود و دیگر همکاران رده‌های پایین‌تر همین افراد که می‌بینند چگونه بالادست‌ها مواهب و مواجب کلان به جیب می‌زنند و تازه کار و مسئولیت و بازخواست را به گردن اینان انداخته، فخر هم می‌فروشند. این حسد تا آن جا پیش می‌رود که مهم‌ترین و کینه‌توزترین دشمنان هر سیستم اتفاقاً همان میانی‌ها و پایین رتبه‌های درون همان سیستم هستند و با مختل شدن قدرت و درفش نظم مرکزی هم سیستم و پلشتی‌هایش را افشا می‌کنند و هم آتش به جان بالادستی‌ها می‌زنند.

۲. ضعف عمیق:

وقتی روابط و وفاداری‌ها برای احراز شغل‌ها و منزلت‌ها حرف اول

را زنند طبعاً تعداد افرادی که به دنبال گسترش و عمق توانایی‌ها و مهارت‌های خود هستند فزونی چندانی نمی‌یابد و تلاش برای آویزانی از طناب یا نخ وفاداری و چاپلوسی اولویت اول را تشکیل می‌دهد. در چنین شرایطی افرادی صاحب موقعیت و موفقیت می‌شوند که از انجام کارها عاجزند و کمترین توانایی را در نوآوری و خلاقیت دارند و اگر مدیر حامی یا دولت محبوب برود احتمالاً از گرسنگی تلف خوانند شد. انسان‌های ضعیف برای بقا طبعاً به رزائل گوناگون دامن آلوده می‌کنند تا برج و البته جاه بمانند. حسد به سایرین و افراد توانا و سرفراز پایه‌های ثابت رفتاری این گونه افراد می‌شود. تلاش برای زمین زدن و خراب کردن به برنامه اول برای حفظ حریم خویش تبدیل می‌شود. در چنین چرخه ناچرخی فلان تحصیل کرده قوی دانشگاه‌های داخل یا خارج اگر هم موفق به ورود به سیستم شود چنان مورد حسادت قرار می‌گیرد که نهایتاً از فرط کارشکنی‌ها خود عطای کار را به لقا می‌بخشد و یا حاسدان ضعیف برای خود شیرینی و التیام خود پرونده‌هایی با تم ارتباط و معاشرت خارج از عرف یا ارتباط با بیگانه و ... زیر بغلش می‌گذارند و تمام. البته در شکل‌گیری انسان‌ها و شخصیت‌های ضعیف تنها شرایط را نمی‌توان مقصر دانست، به هرروی در اقلام قیمتی و ویژگی‌های غنیمتی معمولاً ارزش و عزت خود را از کمیاب و کمیاب بودن خود به دست می‌آورند، طلا اگر در دستان هر طفل و رند یافت می‌شد که دیگر طلا نبود، آهن پاره بود!

در میان آدمیان تنها بخش کوچکی می‌توانند شاه، وکیل و وزیر شوند و عده‌ی کمتری بخت و اقبال زندگی شرافتمندانه و پربار دارند و تعدادی حسن صورت و جمال دارند، اگر همه حسن خدادای محمدرضا گلزار

را داشتند که گلزار شوره‌زار بود و این همه هوادار نداشت که در یک مسابقه وظیفه باسواد و البته پولدار کردن خلق الله را هم دستش بدهند و جناب فروغی مدیر جوان شبکه سه هم از اعتقادات مذهبی سوپرستار بگوید. در این میان کسانی که از این موهبت‌های گاه خداداد بی‌بهره یا کم‌بهرمندند اگر روح بزرگتری داشته باشند به پرورش دیگر استعداد‌های خود می‌پردازند و اگر ضعیف‌تر باشند به آرزوی ویرانی نعمت دیگران و حسرت و حسادت طی روزگار می‌کنند.

۳. حکایت مرید و مراد:

وقتی مسیر ترقی و تعالی در جامعه بسته و یا سنگلاخ است تنها لابی‌گری و آشنایی یا مروت و مودت‌های موردی باعث رشد یا ورود به سیستم است. در تاریخ ما هم در بیشتر موارد مشی منحصر به فرد افراد یادگار مانده تا یک سیستم هوشمند و کارا. نظارت بر بازار عرضه همیشه محدود به رفتار دینمدارانه یا جوانمردانه بازاریان قدیم یا فلان کباب‌فروش جوانمرد و منصف و البته فقیرنواز بوده است. در ساختار سیاسی هم همین‌گونه است. افراد کسانی را بهر دلیل وارد سیستم می‌کنند و ابزار و امکان تعالی و ترقی را برایشان فراهم می‌آورند ولی چندی نمی‌گذرد که همان گماشتگان بلای جان ارباب شده و یا زیر پایش را جاروب می‌کنند و با یاد گرفتن قواعد احتمالی بندبازی مراتب بالاتر از ارباب را می‌پیمایند و حسادت در این موارد به جان بانی ترقی شخص افتاده و با اصطلاحاتی از قبیل «اینو من آدمش کردم» «عجب روزگار نامردیه و...» حسادت را خالی و ذهن را تسکین می‌دهند.

احتمالاً احمد قوام‌السلطنه رجل قدرتمند اوخر قاجار و اوایل پهلوی به سبب توانایی ایش مورد حسادت شدید شاه و اطرافیانش قرار گرفته

بود و اشرف خواهر همزاد شاه از دیدن جلال و جبروت اشرافی خانه او یکه خورده و می‌گفت نباید این از شاه مملکت شیک‌تر باشد. خود شاه هم همواره دوست داشت در قضیه نجات آذربایجان از فتنه پیشه‌وری و میرجعفر باقراف کارگزار شوروی، فراست قوام در پرده بماند و خودش ردای قهرمان نجات آذربایجان را به تنهایی بر تن کند. خود احمد قوام هم وقتی در پیرانه‌سر آبروی گردآوری کرده در نجات آذربایجان و نامه معروف و معترضانه به شاه که در آن او را از دیکتاتوری برحذر داشته بود و به راه قانون خوانده بود را به کناری نهاد و پیشنهاد شاه را برای تشکیل کابینه بعد از دکتر مصدق را پذیرفت تنها به این می‌اندیشید «پسرخاله (مصدق) وزیر خودم تو کابینه بوده و خودم وارد سیستمش کردم حالا چرا اون قهرمان نفت باشه؟ چرا من نه» و البته حیثیت و اعتبار را بر سر این قمار در پیرانه‌سری ویرانه کرد و با فتوای آیت الله کاشانی صدارتش چند روزی بیشتر نپایید و خانه‌اش هم آماج غارتگران قرار گرفت و حتی کسانی چون مظفر بقایی در مجلس عزم جاننش را کرده بودند و خواهان اعدامش شدند اما همان مصدق اندازه نگاهداشت و حرمت رئیس سابق و فامیل دورش را نگاه داشت و نگذاشت خطی بر قوام بیفتد.

□ برای قرار دل و عوض از اختتام

آقا دلت خوشه... این مملکت جای زندگی نیست... و انبوهی از جملات و واژگان خشم‌آلود و مأیوس را هر ایرانی به کرات حتی پرطنین‌تر از صدای خسرو خاموش آواز ایران محمدرضا شجریان در هر محفل و محضری می‌شنود. بخشی از مردمان فلات ایران رضایت‌مندی بالایی از زندگی یا زنده ماندن خود ندارند، خمیازه یا خشم وجه ممیزه این روزها و آن روزهایشان است. شاید گمان کنیم در بدترین زمان و مکان ممکن به دنیا آمده‌ایم و چرخ گردون و اختران با ما سر ناسازگاری دارند. آیا هیچ اندیشیده‌ایم ریشه تمام ناشادی‌های بی‌پایان بشر در کجاست؟ و آرام و قرار خاطر را در کجای گیتی و به کدامین بهای گزاف می‌فروشند؟ نگوییم و نگویید که خسران و یاس و خشم تنها مختص سرزمین ماست و ماست گران و آبکی این روزها تنها اسباب ملال است که البته هم هست اما دلزدگی و یاس و جستجوی خوشبختی و فردوس معهود و مقصود در گذشته رنگانگ و رویایی سپری شده و آینده موهوم و ناروشن همزاد همواره بشر بوده است.

گردون و انسان تا نهایت و بی‌انتها غریب و شگفتی برانگیز هستند. تنها دخترکان بی‌پناه و مجبور خاورمیانه نیستند که تن را به طناب یا لهیب بی‌رحم آتش می‌سپارند که بت واره زیبایی و زنانگی هالیوود در دهه پنجاه و شصت، مرلین مونرو هم به دواهای آرام‌بخش پناه برد و در جوانی پرپر شود. احتمالاً انتحار علیرضا و لیلا فرزندان آخرین پادشاه

ایران را هم از یاد نبرده‌ایم که به هیچ روی نمی‌توان به بی‌پولی و گیر و گرفت‌های ما آدم‌های معمولی مربوطش دانست. کشورهای اسکاندیناوی در نظر بخش بزرگی از مردم ما انتهای آمال هستند و آنقدر مطلوب‌اند که حتی با صدای بلند نیز نام یکدیگر را صدا نمی‌کنند و به قول همسر آیدا سرکیسیان (تعمداً احمد شاملو را این‌گون نامیدم تا حق بانو سرکیسیان در زندگی «غول شورشی» ادا شود لااقل با سبقت در آوردن نام) «هر انسان برای انسان برادر است» و اگر حقیقت بین باشیم در این کشورها تا حد زیادی از آلام انسان کاسته شده و نوعی آرمانشهر مینیاتوری برای بهروزی نوع بشر طراحی شده است، اما نکته دیوانه‌کننده قصه این است که در یکی از همین کشورهای اسکاندیناویایی یعنی نروژ که اتفاقاً به سبب داشتن منابع و منافع نفتی دارا تر از همسایگانش هم هست یک کامله مرد که نه «راون تنی» معجون، که جانپست اسلحه به دست می‌گیرد و هفتاد و اندی کودک و نوجوان هموطنش را در اردوی دانش‌آموزی به مقتل می‌کشاند؟ (امیدوارم روح قیس عامری مرا عفو کند که مترادف روانی معجون را آوردم که یگانه گنااهش دوست داشتم و ذوب در لیلی بود!) واقعاً مشکل برویک چه بود؟ خوشی زیر شکم فربه‌اش زده بود؟ هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند. انسان بسته به ودیعت ظرفیت ذهنی یا استعدادی که در نهادش نهاده گشته همواره از بدو خلقت به دنبال گشودن دریچه‌ای به دانایی و راز و رمزگشایی در پیوند با بسط لذت و توقف رنج بوده است. هرکس بسته به ریشه‌ها و لوح وجود در پی تفسیر و تکمیل لذت و نفی فناپذیری هر آن چه خواستنی است پا به میان و میدان نهاده است. روزگاری جهان را بر دو شاخ گاو یا پشت لاک پشت دیده‌اند و پنداشته‌اند که چه گاو و لاکسی خوبی که ملایم تکان

می‌دهند این کره خاکی را تا عیش منقض نشود و تا گندمزارها و تاکستان‌های بیت‌المقدس سبز و پر بار و یاقوت پرور باشند.

فیلسوف جماعت هم اگر ژست و پیپ و گیس و سبیلش را کنار بگذاریم و در شمایل کارمند دردمند با جامه‌ی خارج از شلووار تصور و تصویرش بفرمایید و هیبت و هیئتش جماعت را مسخ و منقاد نکند چیزی بیش از ذهنیات آمیخته به تخیل و خاطره‌های گنگ برای ارائه ندارد. او می‌خواهد خلقت و جهان و انسان را تصویر کند و طرحی نو دراندازد یا نفی و اثبات و کند و نعره‌ها بزند و سیگار به سیگار به ناف بیندود اما از درمان مرض خلط انباشته سینه خوبش عاجز است و عموماً به واسطه کج‌قیافگی در الف زلف یار مانده و شعر می‌بافد شاید یاری را خر کند!! آخر یکی نیست بگوید جزئی چون دوات را کجا تواند تعبیر و تفسیر تمام کند، آقا برو ماستت رو بخور. هیچ تنابنده‌ای تا روزی که جهان سراپد نمی‌تواند گره از سر ازلی بگشاید و تماماً جماعت فوق حتی در تنظیم زندگی و و ممت و البته بند تمبان خود درمانده‌اند برای جماعت نسخه می‌پیچند که‌های یافتم اما دریغ که خود نیز به فرمایش دکتر خیام «ره زین شب تاریک نبردند برون».

در زندگی ایرانی که به طرز ناگواری به سیاست در تمام شئون آن پیوسته و وابسته است و دوره‌های مختلفش را نه با فلان اتفاق ورزشی هنری و یا فرهنگی که با نام زمامداران به خاطر می‌آوریم (دوران هویدا، دوران مصدق، دولت خاتمی، زمان احمدی‌نژاد. در حالی که در همین دوره‌ها اتفاقات مهم ورزشی و موسیقایی هم افتاده است اما در این ملک دوران را به نام سیاست سکه زده‌اند) بسته به کیفیت حکمرانی امید به گذشته یا آینده کوچیده است. در روزگار هزیمت و ویرانی ایران زمین

فردوسی بزرگ از گذشته و دلبری‌های و گردی‌هایش می‌گوید و مردمان تا سال‌ها در تنگی و نامرادی دل یه دلبری‌های رستم و سهراب و فضایل ایرانیان و فراوانی و گستردگی ایران می‌سپارند. دوران بهبود و فور نسبی دولت اصلاحات به خواست حداکثری و یاس روشنفکرانه و آمال فردای رادیکال گذشت و دوران روحانی و احمدی‌نژاد در حسرت نوستالژی دوران طلایی گذشته. پس تا بوده حال و حکایت همین بوده و طرحی نو در نیفتاده است. حال شاید در حوالی علل ناخوشی و آشفته‌خاطری به کندوکاوی موجز پرداخت:

۱. زندگی با تولد آغاز می‌شود در حالی که شوق و شعف و دریافت شایاش و تدارک سوروسات ختنه‌سوران مشغله ذهنی بستگان را تشکیل می‌دهد یک حقیقت اساسی و مهیب ناگفته می‌ماند. «اینکه از لحظه تولد ساعت شنی پایان حیات و رسیدن به ممات آغاز می‌شود. در مسیر زندگی کوتاه فرد نوباوه و نوجوان و جوان می‌شود و پدر و مادر و آنانی که دوستشان می‌دارد پیرتر و به نقطه پایانی نزدیک‌تر می‌شوند، یعنی برنایی ما به قیمت خمیده شدن عزیزترین کسان اتفاق می‌افتد. جوانی که به تعبیر محمد قائد روزنامه‌نویس شهیر ایرانی خامه روی کیک زندگانیست یک بهار است و در گذر، زیبایی‌ها و رعنائی‌ها رو به زوال می‌گذارند و هرچه به پیش می‌رویم فراغ و نامرادی و حرمان و از دست دادن‌ها فزونی می‌گیرد. تازه تمام این‌ها به شرطی است که یک سیر طبیعی و کم‌دردسر را طی کنیم. به بیماری‌های هولناک و دوره‌های تاریخی فجیع دچار نشویم. تصور کنید کسانی را که در خانه خود در سنجار نشسته بودند و به بلیه داعش دچار آمدند یا شب در بم خوابیدند و همه چیز داشتند و سحرگاهان در کمتر از سی ثانیه هیچ‌کس و چیزی

نداشتند و به گلپونه‌ها شکایت بردند که نامهربانی لایه‌های زمین آتش به جان و جانانشان زد. شاید حکایت انسان در زمین همین‌سان باشد که در روایت دینی هم داریم «الدنیا سجن المومن».

۲. خواستنی‌ها و یافتنی‌ها: هر چقدر هم به گفتمان‌های کنفسیوسی و دالایی لامایی متوسل شویم باز هم نمی‌توان این حقیقت تلخ را انکار کرد که دنیا محل رقابت است و گواراترین نعمات نصیب تنها بخش اندکی از آدمیان می‌شود و دیگران یا سیاهی لشکراند و یا باید به نازلترین کیفیت‌ها تن بدهند و در پی تسکین و تخدیر باشند. انسان از پی بهترین خوراک‌ها و نوشیدنی‌ها و برگزیدن بهترین و زیباترین جفت‌هاست. می‌دانید و می‌دانیم که اگر برای همه در دسترس می‌نمود چنین قیمتی و گوهروار جماعتی را در طول تاریخ از پی خود روان و روانه نمی‌کرد. سوار شدن بر یک خودروی لوکس و مدرن احتمالاً حس خوشایندی از قدرت و اطمینان را به انسان می‌بخشد اما واقعیت این است که کمپانی بتلی کانتیننتال در سال تعداد محدودی خودرو تولید می‌کند و به قیمت گزاف تنها در اختیار گروهی معدودی از خاص‌تگان قرار می‌گیرد و دیگران باید با گفتارهایی چون «مگه اون چیکار می‌کنه که پراید نمی‌کنه» و «پیاده‌روی تازه سالم‌ترم هست» و یا «اینا هزار مرض و گرفتاری دارند» خود را تسکین دهند. بانو ملانیا ترامپ را تنها با امکاناتی در حد دونالد ترامپ می‌توان تصاحب کرد و هر چقدر هم به ترامپ بد و بیراه گفته شود و مو و ریش را مورد استهزا قرار دهند در عالم واقع چیزی عوض نمی‌شود. شاه و رئیس‌جمهور و رئیس دفتر هم تنها افراد محدودی می‌شوند و دیگران نامراد می‌مانند انگار در همیشه دنیا خواستنی‌ها کم‌شمارند و خواهان‌ها بی‌شمار. گروهی برای بدست

آوردن نعمت راه طراری و نایب حسین کاشی در پیش می‌گیرند، مردم را عذاب می‌کنند و البته عرض خود و خاندان می‌برند و احتمالاً یا ساکن زندان یا همدم طناب دار می‌شوند. گروهی به مسالک گریز از دنیا روی می‌آورند و با موی بلند و روی پریشان و چرخ زدن در هوا و نشستن در کف خیابان و بیابان و دخیل بستن به دلایلی لاما می‌گویند اساساً تمنی نداشته‌اند و بی تفاوتند اما نخواستن از سر مناعت تا نخواستن از سر بی‌نیازی دریاها فاصله میانشان است و آن دریا «بحرالमित» است.

۳. مسیر هموار به سوی فرجام: اگر گذاره رنج انسان و ناپایداری گیتی را بپذیریم احتمالاً در جوامعی که برنامه‌ریزی و نظم بهتری وجود دارد انسان‌ها مسیر زندگی را بهتر و راحت‌تر طی می‌کنند. در جوامعی که تراکم انسانی مناسب و به قاعده دارند و شغل و رانندگی و ابتدائیات زندگی در زمره آرزوی و تقلای ماراتن‌وار نیستند انسان‌های آرام احتمالاً برای پرداختن به خود و کشف توانایی‌ها و سوالاتشان مجال بیشتری دارند و به سوالات اساسی‌تر ذهن و روح بی‌قرار انسان می‌پردازند و دیوانگی و نارضایی و رنج احتمالاً برای اختلالات ژنتیکی منحصر به شخص یا کشف رنج نهانی انسان و سیر حرکت به سمت زوال است که خاطر را می‌خراشد و مثلاً در سوئیس نرخ خودکشی سوال‌برانگیزی را برجای می‌گذارد. اما در سرزمین‌هایی که وعده غذا و کم‌ترین ابتدائیات در زمره امتیاز و محل رقابت و تنازع هستند ریشه نارضایی هستند و انسان وامانده در اقل معیشت و ویران از سروکله زدن با انواع گره‌های زندگی و آلودگی‌ها احتمالاً رنج مضاعف و زیست‌خشمگینانه‌تری را سپری می‌کند. یا به وادی خشونت و صیانت از خود نزول می‌کند و می‌شود دیکتاتور مخوف و جانی کف خیابان که شاید سیما و پوششش

موجه و شکیلی هم داشته باشد و یا به وادی خوشباشی و علی بی غمی هبوط می کند و شادمان و شادخوار می شود.

۴. تحمیل اراده: در تاریخ بشر حکایت تحمیل اراده یک حکایت همیشگی و متداوم بوده که در قالب‌های گوناگون نرم و سخت و پنبه و چاقو اعمال گردیده است. همیشه آزادی و یلگی انسان توسط عناصر گوناگون محدود و به مسلخ برده شده است. روزگاری با استیلا به ضرب شمشیر و «النصر برعب» و با وضع یاسای چنگیز و «حکم می‌کنم» رضاخان و روزگاری هم در قالب قوانین مدون و پیچیده در قالب خانواده و حکومت و رئیس قبیله که البته برای زندگی انسان در محیط اجتماعی لازم‌اند اما همیشه لگام بر آزادی انسان می‌زنند و خوشایند ذات بی‌پروا و رهای آدم نیستند. روزی باید به زور کلاه بر سر بگذارند و روزی به ضرب کلاه از سر برمی‌دارند. در راه هوس و هوای فلان پادشاه و امیر قدم بردارند می‌شوند ممدوح و وطن‌پرست و اگر نکنند سر از ناکجا آباد در می‌آورند و باید ذوب و مضمحل در اراده برتر شوند. روزی تیمور بختیار برای خودشیرینی زلف جماعت توده‌ای را می‌تراشد و روزی برای مدل شدن الزام به زلف‌آرایی است شاید دومی احتمالاً دلخواه و دلپسند است اما در هر حال مجبور به حرکت در چهارچوبی هستیم که هرچه باشد یک انتخاب شخصی از سر اختیار محض نیست و برای هر بدست آوردنی باید فرو گذاشت.

۵. رسیدن به مزرعه مغول‌زده: انگار سراب دیدن و نقش بر آب شدن باور و آنچه روزگاری جماعتی یا چند تنی از بنی آدم برایش جان فشانده‌اند یا نفس پیشکش کرده‌اند از اساسی‌ترین علل کرختی نوعی از انسان است که تابش افتاب بر درزهای عمیق صورتشان شلاق می‌زند و

خاکستر سیگارهای باریکشان هیچ معبری را آلوده نمی‌کند. روزگاری دل به نازل شدگان از کوه‌های «سیراماسترا» در کوبا می‌سپارند و می‌پندارند وقتی خصم مستقر که تابلو منحوس تمام بدی‌هاست به دریا افکنده شود کار دیگر تمام است و می‌شود دمی پس از بدسگال زیر سایه‌ای نشست و شکوه آرمانشهر انسانی را نظاره کرد و به انسان تراز تبدیل شد اما رویا تا وقتی رویاست زیبا می‌نماید و حقیقت همیشه از معابر مشخص قدرت و قانون و حوائج انسان عبور می‌کند نه از حنجره طلایی خانم «ناتالی کاردونه» که برای چگوارا «شب‌بخیر فرمانده» می‌خواند. وقتی دشمن غدار که مجسمه تمام عیار پلشتی و پلیدیست از میان رفت و انسان آرمانگرای معترض از عرصه نفی به عرصه اثبات پای نهاد می‌بیند و البته لمس می‌کند که ساختن بهشت معهود چقدر دشوار و ناممکن است و شاید تنها بتوان لختی از آلام بشر را التیام داد. برخی ساده‌دلان کوی و برزن طهران عهد مشروطه‌خواهی گمان می‌کردند فردای قنسططسیون (مشروطه) در خانه هر خانوار یک نان سنگگ به قاعده قد انسان به رایگان می‌دهند تا دیگر هیچ رعیتی گرسنه نماند. اما بعدها جماعتی دیدند که حتی بعد از ترور رئیس دندان گرد غله تهران «میرزا اسمعیل خان» به دست کمیته مجازات هم مشکل گرسنگی خلق الله حل نشد. دانستند و دیدند که برای عرضه نان باید باران به قدر کفایت بیارد و کشاورز و حاکم با کفایت باشند، تازه در میان نان فروش و جماعت تعادلی برقرار شود تا نانی به قدر نیاز بیاید اما انگار تا بوده جماعتی گرسنه بوده‌اند و نانوای مظلوم زحمتکش هم از در پستی نانی فربه را خدمت داروغه پیشکش کند و بگویید: گواری وجود قربان زیر دندان چون صمغ روان است برای دندان‌های صدفی شما پخته‌ام، جماعت

پیزوری که همان شن و سنگ هم از سرشان زیادت است. روزگاری دیگر هم گروهی از سر رندی و جماعتی هم از سر بی خبری دنبال تشکیل کشور خودی هستند. جایی که همه به یک زبان و یک شکل سخن بگویند. ریشه هرچه تلخیصت را در ستم قوم یا نمی دانم هر چیز غیرحاکم می دانند. می گردند و برای جغرافیا و تاریخ و قوم خود از هر نمد خوبی در گذشته گوهری گرانها می تراشند و دقت کنیم که هرگاه با هدف به دنبال شواهدی برای تثبیت ادعایی مشخص برویم احتمالاً ذهنیت هدفمند ما به قدر کفایت داده خواهد یافت یا هر سمنی را یاسمن خود تعبیر نماید. آمال می شود تشکیل جمعیت و جماعت خودی که همه یار خاطر هستند و هیچ بار خاطر پریشانی در آن نیست. اما فردای تشکیل سودان جنوبی به مرکزیت جوبا وقتی هیجانانگیز و پایکوبی ها فروکش کرد ملاحظه کردند که حکایت ارتشا و تبعیض و تفاوت همان است که بود، رشوه و قتل و امنیه چی ها هم دقیقاً همانها هستند فقط زبان و بیان و ظواهرشان کمی آشناتر است و می شود «هرچه با من کرد آن آشنا کرد». مناسبات همان مناسبات است تنها انسان به سبب بی قرای نهادی و نهانی اش به دنبال جایی که ایمن و امن خاطر داشته باشد می دود و البته گاهی در مخدر هیجان و تفاوت ابتدایی کار هم رقص مستانه ای میانه میدان می کنند اما حکایت همان است که بود. به حکایت فوق اضافه کنید دیوانگان بهشت شوراها در قرن گذشته را و بیاد بیاورید سرگذشت خودنوشت دکتر عطالله صفوی نیا را «در ماگاداتن کسی پیر نمی شود».

۶. عدل مظفر: تقسیم حطام دنیا یا ارمغان دست بسر و ایضا تحفات چرخ دنده های انقلاب صنعتی تا امروز پدر صاحب بشر را درآورده و

چه فتنه‌ها که از خود طلوع دنیا تا همین دم که این نوشتار را می‌خوانید به بار نیاورده است. مسئله عدالت و تقسیم. مسئله فریگی و لاغری. دوش با شیر پستان گاوهای هولشتاین تا نوع آدم‌واره‌شان و هلاکت از سر نوشیدن ناگزیر آب گل‌آلود آلوده در یک گوشه دنیا و کسی هم‌چنان نازک دل و خیال است که می‌فرماید «آب را کلاً گل نکنیم» شاید یک بنده خدایی دارد با آب صفایی می‌کند و کلاً نمی‌خواهد وارد این بازی شود و دو روز دنیا را به نخواستن و استنکاف و بریدن طعم طمع بگذراند اما انسان چه کند که «هرچه دیده بیند دل کند یاد» و مگر می‌شود بنی‌آدم ببیند و نخواهد یا نهایت باید خود را بزند به کوچه «بیرون نرفتن بی‌بی از بی‌تمبانی». دو متمول یکی دستمال گردن بسته و دوسوسمار و دیگری کمی کاوردار در رستورانی کباب به بدن می‌زدند و چایی به ناف مبارک می‌بستند یکی دلش برای شاگرد بینوا می‌سوخت که در آن گرما لذت سر میزها تقسیم می‌کند و نهایتش باید از ماکارونی طبخ شده برای پرسنل میل کند آن دیگری گفت «اگه همه بخوان مثل بنده و جنابعالی بشینن و کباب بزنن کی باد بزنه کی بیاره کی... ادامه داد تا بینهایت...» انگار حکایت همین است. یکی مظفرالدین شاه می‌شود که خود را در صوت بجا مانده بر گرام که ظاهراً صدای سحرآسای ایشان با آگروز ماک و ناش در آن برابری دارد خود را قبله عالم و سرحلقه امکان می‌داند یکی باید بشود میرزا علی اصغر خان اتابک صدر اعظم که از میان فرومایگی و میانمایگی با تعظیم و لیاقت و بهر کلاه و رفتن و لش طرف را آوردن آبی زیر پوستش برود و بعدش بشود فدایی و پیش مرگ بشود مظهر تماماً بدی‌ها که اعلی‌حضرتین مظفر و محمدعلی شاه بی‌خبرند از پلیدی و سیاه‌کاری‌اش و بشود سیبل مشق تیر عباس آقا

صراف تبریزی. عباس آقا هم به دنیا آمده تا وسیله باشد برای حریت‌خواهی و منورالفکری حسن تقی‌زاده و حیدر عمو اوغلی... نمی‌شود که بزرگان جز زحمت فکر کردن و لمیدن بر مخده و گرده و گردن جماعت کار دیگری بکنند همیشه آلت فعل لازم است تا هم قهرمانی و جانبازی کند و هم بشود سیل و تمام. این قسمتش بوده. مثل شعبان استخوانی حاتمی که استخوان کله پاچه دیگران را لیس می‌زد و پاچه کلا زیاد دوست داشت و البته هنوز هم دارند بسیاری علی‌رغم کلستروال بالایش.

در پایان نمی‌خواهم به مخاطب اندرز بدهم که گذشته و آینده را رها کند و از حال لذت ببرد چراکه اکنون بی‌درنگ و بی‌رحمانه به گذشته تبدیل می‌شود و آینده به طرز غریب و غم‌انگیزی با گذشته پیوند یافته است. این حسرت گذشته و نگاه به آینده شاید مفیدترین مخدرهای یک جامعه انسانی باشند که رنج‌های انسان را تسکین می‌دهند. به کمک آینده است که سیاستمداران در باغ سبز به جماعت نشان می‌دهند و از آوار شدن حقیقت بی‌عملی جلوگیری می‌کنند و مردم‌سالاری را جلایی می‌دهند و به یمن گذشته است که می‌شود به انسان گفت دنیا همیشه این‌سان نبوده و تا بود چنین نبوده پس امیدوار باش و ادامه بده که فرجامی نیست.